



اشتیاق وصل

(عزیز السلام)

در پیوند معنوی با امام عصر

سید مسعود راد

در سرم عشق تو سودایی خوش است

در دلم شوق تمنایی خوش است

ناله و فریاد من هر نیمه شب

بر در وصلت تقاضایی خوش است

گرچه می‌گاهد غم تو جان من

یاد رویت راحت‌افزایی خوش است

(غزلیات عراقی)

سرشناسه	: راد، سیدمسعود، ۱۳۴۱
عنوان و نام پدیدآور	: اشتیاق وصل: در پیوند معنوی با امام عصر (علیه السلام)/
نویسنده سید مسعودراد.	
مشخصات نشر	: تهران: گل نرگس، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری	: ۱۶۰ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۹۵۴۲۱-۲-۵
وضعیت فهرست نویسی	: فیا
یادداشت	: Enthusiasm attached
موضوع	: محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۵۵۲ ق
موضوع	: مهدویت
موضوع	: Mahdism
رده بندی کتبی	: الف ۲۲۴/۲ BP۲۲۴
رده بندی دیویدی	: ۲۹۷/۴۶۲

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۹۵۴۲۱-۲-۵ ISBN 978-622-95421-2-5

اشتیاق وصل

در پیوند معنوی با امام عصر (علیه السلام)

نویسنده: سید مسعود راد

صفحه آرا: فرشید پیرنیا

ناشر: گل نرگس

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸

شمارگان: ۲۰۰۰

چاپ: گل وردی

قیمت: ۱۸۹۰۰ تومان

آدرس سایت: WWW.Golenarges-pub.ir

آدرس الکترونیک: com.gmail@GOLENARGES.EN

تلفن های مرکز پخش: ۰۹۱۲۷۰۹۲۸۷۶ - ۰۹۱۲۷۰۹۱۷۷۴ - ۰۲۱۳۳۵۶۰۵۵۹

شماره پیامکی: ۵۰۰۰۵۴۰۰۴

فهرست مطالب

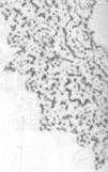
۵	مولای من
۹	مقدمه: شفای جان بیمار
۲۵	اشتیاق لقای خدا
۲۷	• مفهوم لقای خدا
۳۱	• اشتیاق اولیای الهی برای لقای خدا
۳۹	• اشتیاق لقای خدا، ملاک حقانیت
۴۹	اشتیاق خدای مصل، ملائکه و بهشت، نسبت به دیدار انبیاء، اولیاء و مؤمنین (علیهم السلام)
۵۱	• اشتیاق خدای مصل
۵۵	• اشتیاق ملائکه قرب
۵۹	• اشتیاق بهشت برین
۶۵	اشتیاق دیدار رسول خدا و ائمه اطهار (علیهم السلام)
۶۷	• اشتیاق دیدار رسول خدا (صلی الله علیه و آله)
۷۷	• اشتیاق دیدار و زیارت ائمه اطهار (علیهم السلام)
۸۹	• اشتیاق ائمه اطهار به دیدار دوستان و شیعیان خود
۹۵	اشتیاق رسولان الهی و ائمه اطهار (ع) نسبت به دیدار یار و امام عصر (علیه السلام)
۹۷	• اشتیاق انبیای الهی و رسول خدا (صلی الله علیه و آله)
۱۰۱	• اشتیاق ائمه اطهار (علیهم السلام)
۱۰۹	اشتیاق مؤمنین (علماء و شعراء) نسبت به دیدار و یاری امام عصر (علیه السلام)
۱۱۱	• اشتیاق مؤمنین به دیدار و یاری امام عصر (علیه السلام)
۱۲۱	• اشتیاق علماء و شعراء نسبت به دیدار و یاری امام عصر (علیه السلام)
۱۳۵	تجلی ایمان و معرفت با اشتیاق وصل در پیوند معنوی با امام عصر (علیه السلام)
	• معرفت و ایمان در سایه اطاعت از امام معصوم (علیه السلام) ۱۳۷
۱۴۹	• اشتیاق زندگی با امام عصر (علیه السلام) و یاری ایشان در زمان غیبت و ظهور
۱۵۳	• راههای ازدیاد اشتیاق وصل و برنامه اجرایی
۱۶۰	• جدول پی گیری برنامه اشتیاق وصل

در ذهن و اندیشه خود چنین تصور می‌کنم که؛

روزی یک درد مختصر به بیمارستان مراجعه می‌کنم. پزشک بخش، آزمایش‌هایی را برایم می‌نویسد. جواب آزمایش‌ها را به پزشک نشان می‌دهم. او پس از معاینه من، و دیدن برگه‌ها، چشم در چشم من دوخته و به آرامی می‌تولد: «سرمن، سرطان خون داری. هرچه سریعتر باید درمانت را شروع کنیم.» بعد از حالی که سعی می‌کند لحن صدایش را عادی کند، ادامه می‌دهد: «بسته به کنار خودمان را می‌کنیم؛ ولی همه چیز دست خداست» مدتی با کلمات آسایش‌توأم با نصیحت و راهنمایی دلداریم می‌دهد و بعد ...

شنیدن این حرف‌ها، دنیا را روی سرم ریز می‌کند. کلمات پزشک، مانند شوک الکتریکی، تمام روح و روان مرا به هم می‌زند. گیج و مبهوت از روی صندلی بلند شده و اتاق پزشک را به قصد رفتن به خانه ترک می‌کنم؛ ولی هنوز چند قدم در راهروی بیمارستان را نرفته‌ام که روی صندلی، در کنار یکی از اتاق‌ها می‌نشینم و در حالی که به دیوار رو به رو خیره می‌شوم، جسته و گریخته به حرف‌های پزشک فکر می‌کنم. حرف‌های او برایم قابل پذیرش نیست. اصلاً نمی‌توانم قبول کنم که من سرطان دارم. همیشه، فکر می‌کردم این بیماری فقط برای دیگران اتفاق می‌افتد...

با خود می‌گویم: الآن چه کار باید بکنم؟! وای خدایای من! همسر و فرزندم بدون من چه خواهند کرد؟! همسر من با شنیدن این خبر سخته خواهد کرد؟! وای شرکتم و حساب و کتابهایش چه می‌شود؟! بعد در حالی که صورتم را در دستانم پنهان می‌کنم، آرام می‌گویم: «خدایا! من اصلاً برای مردن آماده نیستم...» خود را مرده قلمداد می‌کنم و سرم را به زانوهایم نزدیک کرده وهای های گریه می‌کنم. در دلم شمارش معکوس آغاز می‌شود. ده، نه، هشت، هفت، شش، پنج، چهار... و با صدای بلند می‌گویم: به زودی به شماره صفر خواهیم رسید؛ بعد به زحمت به خانه رفته و از فرزند می‌پرسم که پسر من در مدرسه است، استفاده کرده و همسر من را از بیماریم آگاه می‌کنم. او هم دچار شوک شده و اشک‌هایش به شدت جاری می‌شود و به اتاقی رفته و به تنهایی گریه می‌کند؛ ولی چند ساعت بعد، با کمال تعجب بر احساس خود غلبه کرده و در حالی که چشمانش از اشک قرمر شده، می‌گوید: «با هم با سلطان مبارزه می‌کنیم و شکستش می‌دهیم، باشه همسر من؟ از همین لحظه هم زندگی جدیدمون آغاز می‌شه و اون هم مبارزه با سرطان.» بعد بغضش می‌ترکد و برش را روی شانه من گذاشته و بلند بلند گریه می‌کند و با حالت ناله می‌گوید: «نه، تو نباید بمیری!» حرف‌ها و عکس‌العمل همسر من اگرچه بسیار دانا و پخته است؛ ولی تأثیر زیادی در بالا رفتن اعتماد به نفس من نمی‌گذارد؛ زیرا من به اندازه من از بیماری سلطان می‌ترسم و پشت این رفتارهای محبت آمیز یک دل نگران وجود دارد که مرا نیز به شدت نگران می‌کند. روزهای اول، همه‌اش بیماری خود را انکار کرده و دائم گریه می‌کنم. زیر لب، با خدا حرف می‌زنم و این طوری گله می‌کنم: «خدایا من که برای هیچ کس بدی نخواستی. ام. برای کافر من هم مریضی نخواستی. ام. چرا من؟ چرا من باید سلطان بگیرم؟ چرا



نمی‌خواهی با چیز دیگری مرا از این دنیا ببری؟ و ...

خدا را شکر که خانواده، همسرم، دوستان و حتی کارمندان شرکت، همه بسیار قوی برخورد می‌کنند. پرستارها و دکترهایی که مریضشان هستم بسیار با ایمان، پرانرژی و مثبت‌اندیش می‌باشند و همه به درمان من امیدوار هستند.

بعد از دیدن برخوردهای مثبت اطرافیان، اعتماد به نفسم بالاتر می‌رود و به تنهایی روحیه‌ای نسبتاً خوب به بیمارستان می‌روم و بستری می‌شوم. درمان خود را آغاز کنم؛ ولی با شوک دیگری مواجه می‌شوم و آن این که دکتر قلب، بیمارستان، به جای دلداری دادن و امیدوار کردن من، می‌گوید بیماری تو خیلی سخت است، اگرچه ما کار خودمان را انجام می‌دهیم؛ ولی عمداً چیز بستگی به این دارد که درمانت چطور پیش برود، اما امید من نیست. این حرف‌ها برایم شوک جدیدی است که شدت آن از اولی بیشتر می‌باشد و دوباره مرا به سمت نقطه صفر و ناامیدی سوق می‌دهد.

پرستارها وقتی می‌شنوند که دکتر چنین حرفی به من زده است، به او اعتراض می‌کنند و می‌گویند که چرا با مریضی که اعتماد به نفس بالایی ندارد و تازه نسبت به بیماری خود آگاه شده این طوری صحبت می‌کنی؟ او هم در جواب می‌گوید که باید واقعیت را به مریض گفت و او را فریب نداد. برخورد دکتر قلب، این فایده را برایم دارد که بدانم سرطان، حریف سرسختی است و به این سادگی تسلیم نمی‌شود. از خودم می‌پرسم؛ «آیا از پس آن، بر می‌آیی؟» و بعد با کمی تأخیر به خودم جواب می‌دهم و می‌گویم: «نه! کار من نیست، می‌دانم که نمی‌توانم آن را شکست بدهم.»



مبایلم را خاموش می‌کنم و به کناری می‌اندازم و تمام ارتباطات کاری و فامیلی و حتی خانوادگی را قطع می‌کنم.

تصمیم می‌گیرم به خانه برگردم که اگر قرار است بمیرم در خانه خودم بمیرم، نه در بیمارستان. قبل از این که فکر را عملی کنم، پزشک دیگری که برای گرفتن نمونه مغز استخوان می‌آید، وقتی از تصمیمم مطلع می‌شود، به من رو کرده و با کمی عصبانیت می‌گوید: «واقعاً فکر می‌کنی کسی این را تو هستی که تصمیم می‌گیری که زنده بمانیم یا بمیریم؟ ممکن است کسی بیماری سختی داشته باشد؛ اما سال‌ها زنده بماند. اما فرد سال‌ها در حال عبور از خیابان با ماشین تصادف کند و بلافاصله بمیرد. آیا او می‌دانست که قرار است به زودی بمیرد؟! آیا تو مطمئن هستی که خواهی مرد؟! اگر می‌خواهی بروی به خانه و تسلیم مرگ شوی، برو! ولی به نظر اشتباه می‌کنی، سعی کن اول به خدا توکل کنی، بعد به کار ما هم اعتماد داشته باشی و سعی کنی آرام و صبور باشی. ما هم سعی می‌کنیم وظایف خود را درست انجام دهیم؛ بعد دیگر همه چیز با خداست.»

بعد از رفتن پزشک، مدتی به فکر فرو می‌روم. حرف‌های او به من جرأت و اعتماد به نفس بیشتری می‌دهد. انگار با حرف‌های او کسی به قلبم نفوذ کرده و دائم و بدون وقفه با فریاد می‌گوید: «تو مطمئن است که سرطان را شکست می‌دهی.» چند روز می‌گذرد و به مرور، حضور ادم‌های خوب در اطرافم زیاد تر می‌شود. شبی که در اورژانس بستری می‌شوم آقایی کنار تخت من می‌آید و به من می‌گوید: «از دکتر شنیدم سرطان داری! من هم قبلاً مبتلا بودم؛ ولی الآن سال‌هاست که درمان شده‌ام. امیدوار باش و



تسلیم مرگ نشو. هر روز مقداری قرآن بخوان و چند دقیقه با امام زمانت (مثل یک پدر مهربان و خیلی خودمونی) درد دل و صحبت کن. از گریه کردن و ناامید شدن خیلی بهتره...» هر چند ارتباط من با قرآن، امام زمان و نماز، خیلی خوب نبود؛ ولی همیشه دلم می خواست این رابطه را محکم تر کنم. در این لحظه این بهانه به وجود آمده بود تا این رابطه را محکم تر کنم. بعد از رفتن او تصمیم می گیرم نمازهایم را مرتب بخوانم و بعد از هر نماز چند دقیقه قرآن بخوانم و کمی با امام زمان (علیه السلام) به صورت خودمانی حرف بزنم. در اولین فرصت بعد از خواندن قرآن؛ بلافاصله مرا به بخش خون می برند و صحبت نمی کنم با امام زمان (علیه السلام) صحبت کنم؛ ولی شب دوم، ابتدا صحبتی با امام زمان (علیه السلام) صحبت و درد دل می کنم و خطاب به او می گویم: «امام زما را با من گفته اند که شما پدر ما شیعیان هستید و وقتی با شما صحبت و درد دل می کنیم، شما صحبت های ما را می شنوید و مثل یک پدر دلسوز کم کم مان می کنید و بعد مقدار زیادی اشک ریخته و گریه می کنم و ادامه می دهم: آقا از شما خواهش می کنم، از من نزد خدا شفاعت کنید و از او بخواهید که به من سوال عمر بیشتری بدهد که بیشتر زنده بمانم تا بتوانم با کمک همسرم، فرزندانم را تربیت کنیم تا فرد شایسته ای برای جامعه بشود و در ضمن فرصت کم اعمال و عباداتی را که انجام نداده ام را قضا کنم و وظایف شرعی خود را انجام دهم و به حساب و کتاب های شرکتیم رسیدگی کنم (تا حساب و کتاب های آن وزر و وبال گردنم نشود...) دوباره اشک می ریزم و بعد بر اساس قراری که با خودم گذاشته ام، شروع به خواندن قرآن می کنم و اتفاقاً به آیه (سوره بقره می رسم که می فرماید: «چه بسا چیزیی که شما از آن کراهت دارید و بدتان می آید؛ ولی خیرتان در آن است و چه بسا چیزیی که دوست



می‌دارید و از آن خوشتان می‌آید؛ ولی شر شما در آن است و خدا (خیر و شر شما را بهتر) می‌داند و شما نمی‌دانید». انگار خدا بلافاصله به همه گلاویه‌ها و شکایت‌های من، پاسخ می‌دهد. اولین بار است که احساس می‌کنم که خدا واقعاً با خود خود من صحبت می‌کند. شبیه این می‌ماند که مثلاً یک پزشکی، توصیه‌های درمانی خود را همیشه در رادیو و تلویزیون خطاب به همه بگوید؛ ولی یک بار هم، شخص شما را مخاطب قرار داده و همان توصیه‌ها و نصایح عمومی خود را به طور اختصاصی به خود شما بگوید. چند بار آیه را می‌خوانم و با دقت به معنی آن توجه می‌کنم. هر چه بیشتر آن را می‌خوانم و به آن بیشتر توجه می‌کنم، آرامش بیشتری می‌یابم. احساس می‌کنم در مدت کوتاهی حالم دگرگون شده و از لحاظ روحی، از یک فرد ضعیف و ناتوان به یک فرد قوی و توانمند تبدیل شده‌ام. تعجب می‌کنم!!! و از خود می‌پرسم: مگر می‌شود، انسان در طول چند دقیقه و فقط با صحبت کردن با نام زمان و خواندن چند آیه از قرآن، این طوری دگرگون شود؟! من که نگران، ناامید و افسرده بودم یک‌مرتبه به آدمی آرام و امیدوار تبدیل می‌شوم و دیگر در پی عدم اثری از اضطراب و نگرانی وجود ندارد. در این لحظه تصمیم می‌گیرم با نام وجودم به خدا توکل کنم و خودم را به دستان قدرتمند و توانای خدای مهربانم بسپارم و راضی به رضای او باشم.

با خود می‌گویم: «اگر باور کنی که ممکن است خوب شوی و برای خوب شدنت انگیزه داشته باشی خدا کمکت می‌کند؛ مگر اینکه واقعاً مقدر باشد که بمیری که در این صورت راه گریزی نیست و آن هم حتماً به صلاح تو است؛ اگرچه تو آن را نپسندی و اکراه داشته باشی.»

قبلا، صحبت کردن با امام زمان (علیه السلام) برایم هیچ مفهوم و جایگاهی نداشت؛ ولی الآن وقتی در کنار خواندن قرآن با ایشان صحبت می‌کنم احساس می‌کنم که سرم را روی زانوی پدر مهربانی قرار داده‌ام که هم دردم را می‌داند، هم صدایم را می‌شنود و هم به اراده خدا قادر است که مشکل مرا حل کند. بعد از هر بار درد و دل کردن، آرامش عجیبی در خود احساس می‌کنم که قبلا هرگز آن را تجربه نکرده‌ام.

پرستار می‌آید و رهای سرم را می‌تراشد. در حین تراشیدن موهایم به این فکر می‌کنم که قرار است موهایم بریزد، آن هم در سنی که آدم دوست دارد زیبایی و طراوت موهایش را حفظ کند. با دیدن سر تراشیده شده، ابتدا غمی در دلم می‌خیزد، آن این که انگار مقدمات رفتن در حال فراهم شدن است؛ ولی وقتی به آن فکر می‌کنم بلافاصله غم از دلم دور می‌شود. انگار خدای مهربان رمز مناسب با سرطان و هر مشکل دیگری را در فکر و قلبم گذاشته است و مرا به سپر توکل خردش، مجهز کرده است. علاوه بر این‌ها، حرف‌های دیگری هم بر آرا من تاثیر مثبت می‌گذارد. بعد از آن پرستار، پرستار دیگری هم به اتاقم می‌آید و اراده مرا بیشتر تقویت می‌کند و می‌گوید: می‌خواهی امیدوار باش یا ناامید؟ می‌بینی روی تختی که تو الآن خوابیده‌ای قبل از تو، دو نفر دیگر هم خوابیده‌اند. یک پسر جوانی بود که با خود می‌گفت: «سرطان من، یک جوجه سرخس است و من آن را شکست می‌دهم، و خوب می‌شوم» و خوب هم شد و با یکی از پرستارهایمان ازدواج کرد و الان هم زندگی خوبی دارند. خانم دیگری هم بود که اینجا گریه می‌کرد و می‌گفت: «من می‌میرم، شوهرم بعد از من زن می‌گیرد و بچه‌ام بی‌مادر می‌شود.» همین اتفاق هم برایش افتاد.



به خودت بستگی دارد که روی این تخت چه چیزی را باور کنی. همه این اتفاقات باعث شد تا به خودم بگویم: «من باید قوی باشم. اگر کسی توانسته است این بیماری را شکست دهد، پس من هم با توکل به خدا و یاری امام زمان می توانم.»

روند درمانی سرطان خون خیلی کند و سخت پیش می رود. اینگونه نیست که دارو را بگیری و به خانه بروی. درمان سرطان خون، بیست و چهار ساعته است. دو جور سم وارد بدن می شود. در شیمی درمانی، طی هفت روز کاملاً، سم وارد بدن می شود. هر دو را با هم تزریق می کنند. اثرات یک دارو دفت، وزه است. و داروی دیگر سه روزه. هم اتاقی بسیار خوبی دارم. فرد بسیار قوی و پر انرژی ای است. قبلاً سرطان ریه داشته و خوب شده است بعد از پنج سال این بار سرطان خون گرفته است و باز هم در حال مبارزه است چهل و نه سال دارد و یک کارگر ساده است. خدا را شکر می کنم که با او آشنا شدم و او هم اتاقی من است؛ با این که دوبار به سرطان مبتلا شده است؛ ولی باز هم به درمان و بهبودی امیدوار است. روحیه اش عالیست و این مسئله خیلی باعث شجاعت روحیه من می شود.

به مرحله پیوند که می رسم برایم معجزه زیادی رخ می دهد. پیوند را معمولاً از اعضای نزدیک خانواده می گیرند. خون پدر و خواهرها و دایی ام به من نمی خورد، چند نفر دیگر هم می آیند، ولی خون آنها هم به خون من نمی خورد. آنچه که خدا مقدر کرده است. این است که از خودم به خودم پیوند بزنند. سلول بنیادی از خودم گرفته می شود و دوباره به خودم پیوند می زنند. این واقعاً برایم معجزه های آشکار است.

مراحل مختلف درمانی اگرچه سخت است؛ ولی طی چند ماه، یکی



بعد از دیگری به خوبی پیش می‌رود تا این که بعد از طی همه آنها یک روز که برای شیمی درمانی به بیمارستان می‌روم، دکترها و پرستارها با خوشحالی به سراغم می‌آیند و می‌گویند: مرخصی! می‌توانی به خانه بروی، خدا را شکر، شیمی‌درمانی‌ات جواب داده و به مرحله رمی‌شدن رسیده‌ای.

در این لحظه ابتدا حسابی خیره نگاه کرده و بهت زده می‌شوم و بعد با ناباری اجندی زده و از شدت خوشحالی دست و پای خود را گم می‌کنم و از شدت تعجب نمی‌دانم چه کاری باید انجام دهم و چگونه از خدای مهربانم که این همه به من لطف دارد، تشکر کنم. بعد انگار نه انگار که خبر شادی آوری شنیده‌ام مثل آدم‌های خواب زده حرکت کرده و به ایستگاه پرستاری می‌روم. بلافاصله گوشی را برداشته و شماره خانه را گرفته و با همسرم تماس می‌گیرم تا خبر خوش را به او نیز می‌دهم. بعد از صحبت‌های مختصر و ریختن اشک‌های شادی، تلفن را قطع می‌کنم و خوشحال و سبک‌بال به سمت اتاق می‌روم و در راه هر کسی که مرا می‌بیند تبریک می‌گوید و بر خوشحالی من می‌افزاید.

انگار امید به جسم مرده روح می‌دمد. او را زیر می‌بخشد و زنده‌اش می‌سازد. آغاز دوباره زندگی را با تمام وجودم حس می‌کنم. از شدت خوشحالی شروع به شمردن ثانیه‌ها می‌کنم. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، ... و بعد شمارش را رها کرده و با صدای بلند می‌گویم: خدایا شکر، خدایا شکر، خدایا شکر.

الآن سال‌هاست که من بیماری سرطان را پشت سر گذاشته‌ام و سلامتی

زندگی در خدمت مولی با امام عصر

کامل دارم؛ ولی به درد عشق یار و غم هجران و دوری از امام خود مبتلا شده‌ام که ابتلای به سرطان آن را برایم به ارمغان آورده است؛ اکنون خوشحالم که در این درد اشتیاق می‌سوزم و از خدا وصال یار را تمنا می‌کنم... اگرچه در ابتدا حرف زدن با امام عصر (علیه السلام) فقط به خاطر رهایی از بیماری بود و نقش دارو را برآیم داشت؛ ولی وقتی به رضای خدا سعی شدم و به او توکل کردم به این کار انس عجیبی پیدا کردم. وقتی با یک مهربانی که غایب است و تو او را نمی‌بینی، مدتی خودمانی سخن می‌گویی و عنایات و الطافش را در زندگی خود لمس می‌کنی سخت دل‌تنگ دیدارش می‌شوی. در ذهن خود سعی می‌کنم چهره‌اش را تجسم کنی و در خیالت به دنبال روی نکویش و درک حضورش می‌گردد هر روز بعد از هر بار سخن گفتن با او، اشک می‌ریزی و احساس اشتیاق دیدار و وصالش را تجربه می‌کنی. گاهی فقط شعر عاشقانه و دعا به دادت می‌رسد و الا تحمل دوری و هجران یار از شکنجه‌های طاقت فرساست سرازیر شدن اشک انسان را کمی آرام می‌کند. من گمان می‌کنم، اصلاً بیماری من بهانه‌ای بوده تا با امام زمانم (علیه السلام) که عاشقش بشوم. هیچ کس نمی‌تواند ارزش دوستی با امام زمان (علیه السلام) را بداند، مگر این که هر روز، با ایشان رابطه احساسی داشته باشد. که بهتر از نوع این همین حرف زدن با ایشان است. این دوستی باعث شده است که ایمان من به خدا و اعتقادات دینی‌ام روز به روز بیشتر شود. دوست دارم تا پایان عمرم در این کار توفیق داشته باشم. دوست دارم در هنگام مرگ، در برزخ و در بهشت هم با ایشان باشم. وقتی چنین آرزوهایی داشته باشی، حاجات دیگر خود را فراموش می‌کنی...